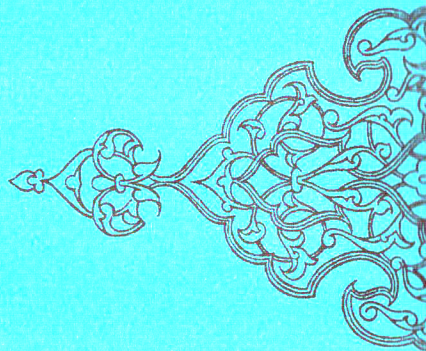


داستان های شاهنامه

چاپ هشتم

تألیف بهرام گرگین



فہرست

۷ مقدمہ
۱۱ پادشاہی کیومرث
۱۵ پادشاہی ہوشنگ
۱۷ پادشاہی تھمورث
۱۹ پادشاہی جمشید
۲۵ پادشاہی ضحاک
۳۷ پادشاہی فریدون
۵۷ پادشاہی منوچہر
۶۳ زال و رودابہ
۸۵ پادشاہی نوذر
۹۷ پادشاہی زوطھماسب
۹۹ پادشاہی گرشاسب
۱۰۵ پادشاہی کی قباد
۱۱۱ پادشاہی کی کاووس
۱۳۳ رزم کاووس با شاہ ہاماوران
۱۴۷ سہراب
۱۶۷ سیاوش
۲۲۱ پادشاہی کی خسرو
۲۲۷ داستان فرود سیاوش
۲۴۷ داستان کاموس کشانی

۲۷۱	داستان خاقان چین
۲۹۳	داستان اکوان دیو
۲۹۷	بیژن و منیژه
۳۰۹	داستان دوازده رخ
۳۳۹	جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب
۳۸۱	پادشاهی لهراسب
۴۰۱	پادشاهی گشتاسب
۴۲۷	هفت خوان اسفندیار
۴۴۳	داستان رستم و اسفندیار
۴۷۵	داستان رستم و شغاد
۴۸۱	پادشاهی بهمن
۴۸۵	پادشاهی همای چهرزاد
۴۹۳	پادشاهی داراب
۴۹۷	پادشاهی دارای داراب
۵۰۷	پادشاهی اسکندر

پادشاهی کیومرث

جهان آشفته بود و بی نظم. مردم بی هیچ آئین و قاعده‌ای زندگی می‌کردند. جهان جوان بود. نه شکوهی در این زندگی بود و نه آرامشی. یک سال در ابتدای بهار، همین که طبیعت جامه‌ی نو به تن کرد، کیومرث این بی‌نظمی را پایان داد. او خود را پادشاه خواند و گفت اولین کسی است که در این جهان آشفته نظم می‌آفریند. او ابتدا در کوه ساکن شد و جایگاه خود را در بلندی قرار داد. مردم را به گرد خود جمع کرد و لباسی از پوست پلنگ پوشید و به آن‌ها گفت در این پوشش از او پیروی کنند. مردم تن خود را پوشاندند و کیومرث به آن‌ها آئین خوردن و خوابیدن و زناشویی و زیستن چون انسان را آموخت. مردم ناگهان خود را در صورتی دیدند که به زندگی آن‌ها شکوه می‌داد. کیومرث به تخت نشست و مردم که با فرمان‌های او آسودگی و عظمت را شناخته بودند، در برابرش سر خم می‌کردند و او را پادشاه و فرمانروای خود می‌دانستند. راه و رسم دیگری در جهان حکم فرما شد. نه تنها مردم که مرغان و جانوران هم در برابر کیومرث تسلیم بودند و سر خم می‌کردند.

او صاحب فرزندی شد و نامش را سیامک گذاشت. پسر هم مانند پدر زیبا و خردمند بود و اندیشه‌های والا در سر داشت. چشم و چراغ کیومرث و مردم بود. اما ترسی در دل کیومرث خانه کرده بود و بیم داشت که روزی سیامک را از دست بدهد. همین بیم مهر او را به پسر بیش‌تر می‌کرد. روزگار بر کیومرث و سیامک و مردمان می‌گذشت و پادشاه روزی به خود آمد که سی سال از پادشاهی او گذشته بود. هنوز مردم هم چون روز نخست پادشاهی فرمانبردار او بودند. تنها دشمن پادشاه دیوی بدکردار و نیرنگ‌باز بود و فرزندی داشت به نام خرزوان که چون گرگ درنده بود در نیرنگ و فریب و نامردمی جانشین پدر

بود. دیو کینه‌ی کیومرث را به دل گرفته بود و می‌خواست آئین مردمی او را از بین ببرد و تاج پادشاهی را خود بر سر نهد و جهان را باز گرداند به همان سیاهی نخستین. دیو، خرزوان را فرستاد تا آئین کیومرث را به باد دهد. او سپاه دیوان را آماده کرد. سروش غیبی پیایی به گوش سیامک خواند که سپاه دیوان آماده می‌شود و دور نیست که به آدمیان یورش بیاوردند و نظم زندگی آنان را براندازند. گفت این دیو چه در سر دارد و می‌خواهد با کیومرث و مردمان چه‌ها کند و جهان را به چه راهی ببرد. سیامک تا سخن سروش غیبی را شنید، خون در رگش به جوش آمد و عزم کرد در برابر دیو و لشکرش بایستد و پاسدار جهان و شکوه آن باشد. بی‌درنگ سپاهی جمع کرد و به آنان گفت که دیو و فرزند او چه در سر دارند و آنان باید در برابر سپاه ظلمت چه کار کنند. سیامک و سپاهش پوست پلنگ به تن کردند و مهبای جنگ شدند. چرا که در آن روز گاران کسی از سلاح و زره خبر نداشت و هنوز نیروی تن، بی‌یاری هیچ سلاحی جنگ را به پیش می‌برد.

سپاه دیو و سپاه شهریار در برابر هم صف کشیدند. اما دیو راه فریب را در پیش گرفت و خرزوان در همان آغاز کار دست زد و سیامک را از زمین برداشت و به آسمان برد و باز بر زمین کوبید و او را بی‌جان کرد. دیو چون گرگ درنده به چنگال و دندان تن سیامک را از هم کوبید. سپاه شهریار بی‌سرور شد و خیلی زود به کیومرث خبر دادند که آن بیم‌همیشگی او اکنون بدل به واقعیت شده و فرزند برومندش به دست خرزوان دیو از میان رفته است. کیومرث از تخت به زیر آمد و جامه‌ی خود را چاک زد و با فریاد و خروش به سر و روی خود زد و رخسار خود را خراشید. تمامی مردمان جامه‌های کبود پوشیدند و به همراه پرندگان و جانوران و تمامی حیواناتی که فرمانبردار پادشاه بودند، به بارگاه او رفتند. مردمان دمی آسوده نبودند و در سوک سیامک زاری می‌کردند. بارگاه کیومرث پر از غوغا و شیون شد. نه پادشاه آسایش داشت و نه مردمان.

کیومرث و مردمان یک سال در ماتم سیامک به سوک نشستند. هیچ کس رنگ خوشی ندید و جامه‌ی کبود از تن بیرون نیاورد. کاخ پادشاه در این یک‌ساله ماتم‌سرا بود. در پایان سال سروش غیبی به پادشاه ندا داد که دیگر ماتم و شیون بس است و او باید سپاهی گرد کند و به جنگ دیو و لشکرش برود و فتنه‌ی آنان را از بین ببرد و مردمان را از شر این موجودات زیانکار رها کند؛ که با این کار، هم فریب دیوان از میان می‌رود و هم کینه‌ی او که هنوز ماتم فرزند را در دل دارد. کیومرث تا ندای سروش را شنید، رو به سوی آسمان کرد و با خداوند سخن گفت و از او یاری خواست تا به او نیرو بدهد که بتواند دیو را به کيفر کارهای زشتش برساند. پادشاه پس از نیایش، رفت تا سپاهش

را گرد کند و انتقام خون سیامک را از دیو بگیرد. دیگر نه خورد و خواب داشت و نه آرامش. منتظر بود تا سپاه کی آماده می شود و او به راه بیفتد تا به دیو و سپاهش نشان دهد که عاقبت کار زشت چیست.

سیامک پسری داشت به اسم هوشنگ که در میان مردم ممتاز بود و جانش سرشار از آگاهی و فرهنگ بود. کیومرث این یادگار سیامک را چون جان دوست داشت و چشم به او دوخته بود و او را پرورش می داد که پس از این که از جهان رفت، کارها را به دست گیرد و پادشاه جهان باشد. هوشنگ هم می دانست چه کار باید بکند و اکنون جهان از او چه می خواهد. دل به حرف های کیومرث سپرده بود. روزی که سپاه برای جنگ با دیوان آماده شد، کیومرث هوشنگ را خواست و به او گفت اکنون زمان آن رسیده که انتقام خون پدر را از این دیوان بگیرد و کاری کند که شایسته ی نام اوست. پدر بزرگ پیر شده و دیگر زمان رفتن است و پس از او، هوشنگ باید پادشاه این مردمان باشد. هوشنگ پیشرو سپاهی بود از آدمیان و جانوران و پرزادان. هوشنگ به راه افتاد و سپاه در پی او روان شد و کیومرث و بزرگان دربارش نیز به دنبال این لشکر انبوه راهی شدند.

بار دیگر سپاه دیو و لشکر هوشنگ در برابر هم قرار گرفتند. هوشنگ اما این بار به دیوان امان نداد و چندان از آن ها کشت که جهان در پیش چشم دیوان سیاه شد. او خرزوان را به دست آورد و دیوزاده را اسیر کرد و دست و پای او را بست و سر دیو را مقابل چشم سپاهش از تن جدا کرد. پس از آن دست و پای او را برید و تنش را خوار و پست بر زمین انداخت. سپاه دیو از بین رفت و جهان از فتنه ی آن ها آسوده شد.

با انتقام خون سیامک، مهلت کیومرث نیز در این جهان به پایان رسید. او تاج پادشاهی را بر سر هوشنگ گذاشت و جان داد. کیومرث رفت و آئین پادشاهی را از خود به ارث گذاشت. چنین بود که با کار او جهان رنگ و بوی دیگری گرفت و آدمیان توانستند زندگی جدیدی را آغاز کنند.